



نام داستان: هری پاتر و سرنوشت نامعلوم

نام نویسنده: گودریک گریفیندور

خالق: جی.کی.رولینگ

امیل نویسنده:

Ghoghous_313@yahoo.com

محل اصلی ارائه ی داستان: وبلاگ

www.dastan-nt.blogfa.com

سلام به همه ی خوانندگان عزیز. قبل از شرع اعلام می کنم که این داستان تنها نظر شخصی من درباره ی کتاب هفتم هست. مالک اصلی کتاب خانم رولینگ هستند.

خوب این اولین داستان من هست که می نویسم. حتماً در داستان من ایراداتی وجود داره که خوشحال می شم اگه اون ها بو به من گوش زد کنید. برخی از مطالب این داستان رو شاید در دیگر داستان های دوستان خوانده باشید. من سعیم رو کردم که ایده های جدیدی رو ارائه بدم ولی طبیعتاً شاید مسائلی از شبیه داستان های دیگر وجود داشته باشد که اگر حضور ذهن داشته باشم حتماً در داستان قید می کنم و اگر نشد دوستان به بزرگی خودشون من رو ببخشند. یک مسئله که خیلی برام مهم بود مطلب کلاه گروه بندی هست. خوب من از اول دی ماه شروع به پایه ریزی داستاتم کردم که در داستان من کلاه نقش مهمی رو ایفا می کنه. چیزی شبیه به کلاهی که در داستان هری پاتر و جادوگران ارباب نوشته ی:

THE BEST WIZARD عزیز هست.

همان طور که گفتم کلاه نقش مهمی در داستان من دارد. شاید باور نکنید ولی گفتم من از اول دی شروع به پایه ریزی داستاتم کردم ولی دیر به فکر انتشارش افتادم.

فصل اول تابستان سیاه



خسته و بی حال روی صندلی نشسته بود. چشمانش را روی هم گذاشته بود و حوادث اخیر فکر می کرد در اولی هفته ی تابستان مجبور شده بود بعد از یک جلسه ی 4 ساعته با وزیران، فرماندهان ارتش و پلیس و هیئت رئیسه ی مجلس اعلام حکومت در نظامی لندن کند که البته این کارش موجب نارضایتی تعدادی از کشورها شده بود به طوری که کشورهای مثل بلغارستان، اسپانیا و چند کشور دیگر تا پایان حکومت نظامی در پایتخت سفارت های خود را تعطیل و اقدام به خروج تبعه های خود از این کشور کردند.

در این دو هفته ی گذشته چنان وحشتی در کشور حاکم شده بود که مثل آن را فقط حدود 16 سال پیش دیده بود که البته به این شدت نبود. سه روز بعد از حکومت نظامی فرمانده ی ارتش ژنرال ویلیام جانسون در یک سخنرانی اعلام کرده بود که آرامش را تا حد قابل قبولی به کشور باز گشته است و عده ی کثیری از تروریست ها دستگیر شده اند. 2 ساعت بعد از این سخنرانی جسد ژنرال جانسون در خانه اش پیدا شد. خودش شخصاً به آنجا رفته بود تا از نزدیک شاهد ماجرا باشد. هنگامی که جسد او را نگاه می کرد متوجه ی چشمان کاملاً باز او شد که به شدت از چیزی ترسیده بود هیچکدام از پزشکان دلیلی برای مرگ او پیدا نکردند و کاملاً معتقد بودند که ژنرال جانسون از سلامت کامل روحی بر خوردار بوده است. ولی بدتر از آن علامت سبز رنگ جمجمه ای بود که یک مار از دهان او بیرون زده یود و آسمان بالای خانه ی ژنرال مرحوم به صورت متحرک قرار داشت.

فردای آن روز روزنامه ی واشنگتن پست چاپ لندن با تیتز درشت در صفحه ی اول نوشت:

قتل فرمانده ی ارتش شروعی برای آرامش در کشور

به گزارش خبرنگار ما در لندن دیروز جسد ژنرال ویلیام جانسون 2 ساعت بعد از سخنرانی اش مبنی بر بازگشت

آرامش نسبی در کشور در خانه ی خودش پیدا شد. خبرنگار ما بعد از تلاش فراوان و فرار از دست ماموران امنیتی به اطلاعات جالبی دست یافت. بر طبق اطلاعات به دست آمده 25 نفر کماندو نظامی مسلح از برای حفاظت از ایشان و منزل وی وجود داشته اند. لازم به ذکر است که خانه ی ژنرال جانسون یکی از پیشرفته ترین سیستم های حفاظتی موجود در انگلستان را داشته است. خبر جالب دیگر آن که بعد از قتل وی بالای خانه اش علامت یک جمجمه به همراه یک مار که از دهانش بیرون زده بود ظاهر شده است. گفتنی است که آخرین باری که این علامت گروه تروریستی دیده شده بود حدود 16 سال پیش بود که شرایطی این چنین بر جامعه ی انگلیس حاکم بود که بعد از مدتی نخست وزیر وقت اعلام کرده بود که تمامی اعضای این گروه کشته شده اند. حال جای بحث دارد که با این اوضاع نخست وزیر و کابینه اش همچنان بر...

ادامه در صفحه ی 2

درست چند ساعت بعد از انتشار این خبر چندین تظاهرات گسترده برای بر کناری او از نخست وزیری در لندن برگزار شد که با مداخله ی ارتش و پلیس به طور معجزه آسایی به پایان رسید.

کنل اندرو میسون که حالا ژنرال میسون خوانده می شد به عنوان فرمانده ی ارتش انتخاب شد و به او اطمینان داده بود که جلوی این گروه تروریستی را می گیرد. ولی خودش می دانست که این کار از عهده ی هیچ کدام از اعضای ارتش یا پلیس کشور بر نمی آید. با این حال ژنرال میسون قوانین جدیدی را اعلام کرده بود:

- 1- عبور و مرور افراد غیر نظامی از ساعت 6 بعد از ظهر ممنوع می باشد.
 - 2- تمامی ادارات و کارخانه جات دولتی و خصوصی باید رأس ساعت 4 بعد از ظهر تعطیل شوند.
 - 3- تمامی کسانی که خواستار خرید اسلحه هستند باید فقط به دفاتر ایجاد شده توسط ارتش مراجعه نمایند.
 - 4- افرادی که بعد از ساعت اعلام حکومت نظامی دستگیر شوند به شدت مجازات می شوند.
 - 5- ...
- دستاش را در میان موهایش که زمانی مشکی بودند ولی در یک سال گذشته نصف آن سفید شده بود برد و به اولین روز تعطیلات تابستان فکر کرد؛ روی صندلی اش نشسته بود و به نامه ای که سفیر جدید آلمان از سوی صدر اعظم جدید برایش آورده بود نگاه می کرد که ناگهان تابلوی مردی بدقیافه که در دور ترین گوشه ی دفترش قرار داشت با صدای بلندی گفت:
- وزیر سحر و جادو اجازه ی ورود می خواهند.
- برای چند لحظه در جایش خشکش زد. چون بعد از اولین دیدارش او را ندیده بود و تنها فاج بود که برای ملاقات پیش او می آمد. بلاخره بعد از چند دقیقه تأخیر گفت:
- منتظر او هستم.
- دقایقی بعد آتش شومینه ی دفترش به رنگ سبز در آمد و مردی با قد متوسط از آن خارج شد. هنوز از دیدن قیافه ی شیر ماندش با آن مردمک هایی که به زردی می زد می ترسید. اسکریم جور بعد از دست دادن با او روی مبلی مقابل میزش نشست و منتظر نشستن او شد.
- بعد از 2 ساعت صحبت بدون وقفه ی اسکریم جور، او را در حالی که خشکش زده بود تنها گذاشته بود و با عبور از شومینه از آن جا خارج شده بود.

هنوز در حال فکر کردن به حرف های وزیر بود: دامبلدور توسط کسی که سالها پیش به ضمانت خودش او را از دست وزارت جادو نجات داده بود، کسی که بیش از 16 سال به او پناه داده بود، تنها کسی که این به اصطلاح لرد سیاه از او می ترسید در مدرسه ای به نام هاگوارتز که مدیر آنجا بوده به قتل رسیده است.

به طور ناگهانی بر خواست که از وزیر سنوال کند که حالا باید چه کاری انجام دهند که متوجه شد که از آن جا رفته است. بعد از چند دقیقه با سرعت به سمت در دوید و فریاد زد، کینگزلی، کینگزلی، کینگزلی...

بعد از 1 ساعت صحبت با منشی اش تقریباً متوجه اتفاقات اخیر شد. حالا تمام امید جامعه ی خودش و جامعه ی جادوگری به پسری به نام هری پاتر بود. دوباره به زمان حال بازگشت.

به ساعت روی میزش نگاهی انداخت. عقربه های ساعت 2:45 دقیقه ی صبح را نشان می دادند. باز چشمانش را بست. این دومین تابستان سرد انگلیس بود. شروع به مرور مهم ترین حوادث اخیر کرد: قتل های اخیر که به قتل های زنجیره ای معروف شده بودند که بیش از 98% آنها مانند قتل جانسون بود، انجار میدان گازی در 30 کیلومتری لندن که حتی خود لندن را هم لرزاند، دیوانه شدن بیش از 2000 نفر که به گفته ی کینگزلی روح آنها توسط دیوانه سازها از بدنشان خارج شده بود، خراب شدن بیش از نیمی از قبرستان های لندن و مفقود شدن جنازه های آنها که باز هم به گفته ی کینگزلی برای استفاده در لشکر اینفیری های اسمشو نیر ر بوده شده اند)) (هر چند از حرف های او سر در نمی آورد ولی احساس می کرد که چیز بدی است)) در همین افکار بود که در اتاقش باز شد:

- آقای نخست وزیر چیزی نمی خواهید؟

- نه داویش، فقط به کمی استراحت نیاز دارم. راستی از شکلیوت چه خبر؟ حالش خوبه؟

-بله قربان، همین الان از سنت مانگو خبر دادند که به هوش آمده.

-خوبه ممنون، میتونی بری

-بله قربان

به دفترش نگاهی انداخت. همین 3 یا 4 ساعت پیش در آن یک جنگ تمام اعیار اتفاق افتاده بود؛

بیش از 20 نفر تقابدار به طور ناگهانی وارد کاخ نخست وزیری شده بودند. هنوز داشت از پنجره آنها را نگاه می کرد که کینگزلی با شدت در را باز کرده بود و به سوی او آمده بود و خودکاری را به سمت او گرفته بود و با صدای خشنی گفته بود:
-باید از این جا بروید. مرگخوارها

و در حالی که گویی را از جیبش در می آورد خودکار را در دست او گذاشته بود

سپس چوبدستی اش را به سمت گوی گرفته و با صدای بلندی اعلا کرده بود:

-به دفتر نخست وزیر حمله شده نیاز به نیروی کمکی دارم.

بعد به او گفت:

-تا سه می شمارم بعدش شما به جای امنی می روید. 1، 2، 3

احساس می کرد قلبی نامرئی در پشت نافش او را به عقب می کشد. از ترس

چشمانش را بسته بود که ناگهان روی زمین پرتاب افتاد طوری که فکر می کرد نیمی

از استخوان هایش شکسته. وقتی بلند شد خود را در اتاقی دید که به بزرگی دفترش

بود. با این که لامپی در آنجا نبود ولی اتاق کاملاً روشن بود. در گوشه سمت راست

اتاق تختی اشرافی و یک کتابخانه ی دیواری قرار داشت و در سمت دیگر یک میز

گرد دو نفره با 2 صندلی وجود داشت که روی میز پارچی قرار داشت که مایع درون

آن احتمالاً آب پرتغال بود که کنار چند تکه کیک قرار داشت. پشت میز یل کمی فاصله

شومینه ای بود که آتش در آن زبانه می کشید. اگر در شرایطی دیگر به این جا می

آمد حتماً از این جا خوشش می آمد. به سمت تخت رفت و روی آن دراز نشست. هنوز

در شک اتفاقی که افتاده بود قرار داشت. بعد از حدود یک ساعت که به نظر خودش 3 یا 4 ساعت می‌سد ناگهان آتش شومینه به رنگ سبز در آمد و مردی بلند قد و با موهای خاکستری از آن خارج شد و به سوی او آمد. در حالی که خودکاری شبیه به خودکار کینگزلی را در دست او می‌گذاشت گفت:

-متأسفم که معطل شدید قربان

باز همان حس قبلی با این تفاوت که دیگر وری زمین نیفتاد. به اطرافش نگاه کرد اول متوجه علت نیفتادنش شد. مرد غریبه او را نگاه داشته بود.

همین که سرش را بالا آورد از ترس خشکش زد. دفترش مثل یک خرابه شده بود. قسمت هایی از سقف ریخته بود، میز کارش هنوز در آتشی نارنجی رنگ می‌سوخت، تمام کمد ها واژگون و شکسته شده بودن، لوستر بزرگ وسط اتاق روی کتابخانه ی خصوصی اش شافتاده بود. در حالی که اتاق را از نظر می‌گذراند صدایی از پشت سرش گفت:

-متأسفم آقای نخست وزیر. اتفاقی است که افتاده

به پشت برگشت. باز هم همان مرد شیر مانند بود که روی صندلی کنار شومینه نشسته بود. با صدای که از ته گلویش در می‌آمد پرسید:

-چه اتفاقی افتاده؟

اسکریم جور جواب داد:

-مرگ خواران برای کشتن شما به اینجا حمله کرده بودند که خوشبختانه با هوشیاری شکلبوت موفق نشدند.

بعد از این حرف چهره اش درهم رفت. به طور ناگهانی پرسید:

-برای شکلبوت اتفاقی افتاده؟

اسکریم جور بعد چند ثانیه مکث گفت:

-خوب...یه طلسم بیهوشی، یه طلسم شکنجه و یه طلسم پرتابگر با هم بهش خورده. خوشبختانه زنده است و به بیمارستان سنت مانگو انتقال داده شده. فعلاً داوایش به جای او منشی شما می شود و درباره این اتفاق کسی خبردار نشود بهتر است و برای دفترتان...

بعد عصایش را بالا آورد و به سوی وسایل اتاق گرفت. به صورت ناگهانی تمام وسایل سر جای خودشان قرار گرفتند. میزش دوباره به حالت اول برگشت، لوستر به وسط سقف و سر جای خودش قرار گرفت و... به همین ترتیب همه ی وسایل اتاق صحیح و سالم در جای خود قرار گرفتند. بعد به سویش آمد و دستش را گرفت و فشرد و گفت:

-به امید دیدار. داوایش مراقب اوضاع هست.

به سمت شومینه حرکت کرد و چیزی را از جیبش در آورد و در آتش ریخت که آن را به رنگ سبز در آورد و از آن جا رفت. هنوز داشت به شومینه نگاه می کرد که صدای در او را به خود آورد. داوایش از اتاق بیرون رفته بود. دوباره به زمان حال بازگشت. سرش شدیداً درد می کرد همان جا سرش را روی میز گذاشت و به امید این که دیگر آن کابوس های همیشگی تکرار نشوند سریعاً به خواب رفت.

مایل ها آن طرف تر پسری با موهای مشکی که نامرتب روی زخم صاعقه مانندش ریخته بود با صدای زنگ در از خواب پرید. به سرعت چوبدستی اش را از روی میز کنار تختش برداشت و در حالی که عینکش را که روی صورتش صاف می کرد به سمت در رفت. با عجله از روی کتاب های که روی زمین به صورت باز ریخته بود رد شد. ذهنش به شدت در حال فکر کردن بود. فکر می کرد آگه مرگخواران باشند چه کار باید انجام دهد؟ آیا افراد محفل برای حفاظت از او می آمدند؟ آیا...

در همین افکار بود که ناگهان به یاد نامه ی لوپین افتاد که در دومین روز اقامتش در خانه ی شماره ی 4 پرایوت درایو به دستش رسیده بود افتاد. در آن نامه لوپین در مورد امنیت او توضیح داده بود که با این که جادوهای دامبلدور از بین رفته یا در حال ضعیف شدن است ولی جادویی که مادرش روی او گذاشته تا روز تولدش کاملاً قوی هست و این که در اطراف خانه عده ای از افراد محفل و حتی چند تن از گاراگاهان وزارت خانه برای حفاظت از او گماشته شده اند. در همین افکار بود که صدای مردی غریبه او را از فکر بیرون آورد. شخص غریبه صدای بسیار خشن و رسمی داشت.

-گوش کنید آقای دروسلی، این دفعه ی سوم در این هفته است که پسر شما با این وضع در خیابان آن هم در این ساعت از شب دستگیر می شود. ای آخرین اخطار ماست. دفعه ی بعد او را به زندان نوجوانان می فرستیم.

عمو ورنون با لحنی چابلسانه که لرزش خفیفی داشت گفت:

-مطمئن باشید جناب سروان. ان آخرین دفعه است به شما قول می دهم.

شخصی که عمو ورنون او را جناب سروان صدا زده بود با صدایی حاکی از بی اعتمادی گفت:

-امیدوارم. شب بخیر

-شب بخیر قربان.

به محض بسته شدن در عمو ورنون با عجله به سمت اتاق نشیمن حرکت کرد. آن قدر عجله داشت که متوجه ی هری نشد که بالا ی راه پله ایستاده بود و به حرف های آنها گوش می داد.

هری چند پله پایین آمد و کمی از حفاظ راه پله خم شد تا درون پذیرایی را نگاه کند. دادلی روی مبل دو نفره ی وسط اتاق نشسته بود. از همین فاصله هم می توانست بوی شدید الکی که از او می آمد را حس کند. خله پتونیا سمت راست مبل ایستاده بود

و گریه می کرد. عمو ورنون چند ثانیه به دادلی نگاه کرد، صورت گوشت آلویش کاملاً سرخ شده بود که شروع به داد و فریاد کرد.

-پسره ی تنه لش. یه نگاه به خودت بکن. قرار بود که بری باشگاه آره؟ از من پول میگیری که بری باشگاه بعد باید از جلوی اون خراب شده جمعت کنن؟ بعد از یک عمر با آبرو زندگی کردن ببین کارم به کجا کشیده! فکر نمی کنی مردم درباره ی ما چه فکری هایی که نمی کنن؟ من دیگه چه طوری می تونم تو روی همسایه ها نگاه کنم؟ آگه گیره یکی از اون ارتشی ها می افتادی می دونی چی می شد؟ شانس آوردی که باز هم پلیس پیدات کردن. آگه...

عمو ورنون به نفس نفس افتاده بود و با خشم به دادلی نگاه می کرد. خاله پتونیا دیگر تحمل نکرد، روی زمین نشست و با دستانش صورتش را پوشاند.
هری چند لحظ به خالش نگاه کرد. برای اولین بار دلش برای او می سوخت. با تأسف سری تکان داد و به سمت اتاقش برگشت.

این بار سوم تو این هفته بود که دادلی را مست از جلوی دیسکو فرانک پیر دستگیر می کردند. او ای دفعه به به بهانه ی باشگاه از پدرش پول زیادی گرفته بود و ظاهراً تمام آن را خرج سیگار، خوش گذرانی در بارها، خوردن انواع مشروب ها و... برای هری عجیب بود که پسری به سن دادلی را چه طور در این جور جاها را می دادند. احتمالاً به خاطر هیکل درشتش هست.

وارد اتاق شد در را آهسته پشت سرش بست می خواست به سمت تخت برود که از تعجب سر جایش خشکش زد. بعد از چند دقیقه که به تختش زل زده بود به سمت آن رفت. هنوز آن چه را که می دید باور نمی کرد! بغضی آشنا گلایش را گرفت. اشک در چشمان سبزش جمع شد. با بغض دستش را جلو برد و سر پرنده را نوازش کرد.
-سلام فاکس. اینجا چه کار می کنی؟

فاکس سرش را کمی خم کرد و صدای ملایمی از خودش بیرون داد. چند ثانیه به همین حال گذشت که ناگهان فاکس سرش را از دستان هری عقب کشید و با سر به سمت پایین تخت اشاره کرد. هر یمتوجه بسته ی بزرگی شد که درون مقوایی قهوه ای پیچیده شده بود. رو به فاکس گفت:

-مال منه؟

فاکس به آرامی سرش را تکان داد و هری به سمت بسته رفت و آن را بلند کرد و روی تختش گذاشت. بر خلاف ظاهرش بسیار سبک بود. شروع به باز کردن کاغذ دور بسته کرد. قلبش به شدت می تپید. در جعبه را که باز کرد با تعجب به محتوای آن نگاه کرد. قسمت اعظمی از جعبه را قدح اندیشه اشغال کرده بود. کنار آن نیز جعبه ای متوسط قرار داشت که درون آن تعدادی شیشه بود که ظاهراً حاوی ماده ای نقره ای رنگ بود که هری مطمئن بود که آن ها خاطره هستن. سمت راست خاطره ها هم تعدادی کاغذ لوله شده قرار داشت. سمت چپ هم بسته ای کادو پیچ شده قرار داشت و رویش نیز یک بسته آبنبات نعنائی مخصوص مشنگ ها بود. با دیدن آبنبات ها لبخنده تلخی زد. به یاد آورد که دامبلدور این آبنبات ها را دوست داشت. دستش را دراز کرد تا کاغذ ها بردارد که ناگهان فاکس جیغی کشید. به سمت فاکس برگشت که متوجه ی نامه ای شد که در چنگال ها یش نگه داشته بود. آرام نامه را برداشت. روی نامه با دست خط ریزی به رنگ سبز نوشته شده بود:

برسد به دست هری جمیز پاتر

نامه با مهر هاگوارتز مهر و موم شده بود.

به آرامی در نامه را باز کرد. همان خط ریز و آشنای همیشگی. با بغض شروع به خواندن نامه کرد.

پسر عزیزم سلام

امیدوارم حالت خوب باشه و توانسته باشی خودت را با شرایط جدید وفق داده باشی. هنگامی که این نامه را می خوانی قطعاً من مرده ام ولی این مسئله می مهمی نیست که خودت را ناراحت کنی. سعی کن هر چه دیدی را فراموش کنی و به فکر آینده باشی. مسئله می مهم حالا تو هستی. حتماً تا حالا فکر کردی که بقیه می جاودانه سازها کجا هستند و چطور باید آن ها را نابود کرد. باید بهت بگویم که تو دیگر برای ادامه دادن به راهت نیازی به من نداری. آن قدر بزرگ شدی بتوانی برای خودت تصمیم درست را بگیری ولی در این راه بهتر است از دوستان کمک بگیری. احتمالاً فکر می کنی که قدرت خاصی نداری و نمی توانی در برابر ولدمورت مقاومت کنی، ولی من باز هم به تو می گویم قدرت بسیار بالایی داری حتی با تمرین می توانی آن را از قدرت من یا ولدمورت بیشتر کنی. درست است این جمله را هزار بار از من شنیده ای و من باز هم تکرار می کنم که این قدرت همان عشق است که تو در دورنت داری. همین عشق است که باعث شد که تا به این جا در برابر ولدمورت مقاومت کنی و چند بار او و مرگ خوارانش را شکست دهی، یک تنه در برابر بیش از 100 دیوانه ساز مقاومت کنی و یا این که فاکس تو را دوست بعدی خود انتخاب کند. می بینی با کمی فکر متوجه می شوی که این کارها را خودت انجام داده ای. درست است که در بعضی مواقع کمکی به تو شده است ولی

بخش اعظمی از کار را خودت انجام داده ای و توجه کن که این دلیل نمی

شود که از کسی کمک نگیری. خوب باید چنان نکته ای مهم را به تو

متذکر شوم:

اول این که به هیچ وجه از دوستان دوری نکن. می دانم که فکر می کنی

که اگر با تو باشند به خطر می افتند ولی آنها خیلی وقت است که در خطر

هستند. از همان روزی که با هم به دنبال سنگ جادو رفتید یا هنگام حل

معمای تالار اسرار. آنها شاید برای این در خطر باشند که با تو هستند ولی

دلیل اصلی آن این است که آنها هم می خواهند با سیاهی و پلیدی مبارزه

کنند. پس همیشه آنها را کنار خودت نگه دار تا از آنها مراقبت کنی

مخصوصاً دوشیزه ویزلی جوان. او می تواند کمک بسیار مهمی برای تکمیل

کردن قدرتت باشد.

دوم که مسئله ای خیلی مهمی است قدرت تو است. حتماً سال دوم را به خاطر

می آوری که در تالار اسرار هنگامی که کلاه را روی سرت گذاشتی توانستی

شمشیر گریفیندور را بیرون بکشی. شاید ندانی که اون کلاه زمانی برای

خود گریفیندور بوده است. اگه یادت باشه اون موقع من بهت گفتم فقط به

گریفیندوری واقعی می تونه شمشیر گودریک رو بیرون بیاره و بدست

بگیره. ولی بعد از صحبتی که با کلاه داشتم متوجه شدم که فقط نواده ای

واقعی گریفیندور می تونه شمشیر را از اون خارج کنه . البته کلاه صحبت های زیادی با من کرد که به موقعش متوجه آن می شوی .

سوم مسئله ی شب تولد تو هست . طبق گفته های کلاه در شب تولد برای تو اتفاقی خواهد افتاد . تو دقیقاً در ساعت تولدت درد زیادی را متحمل می شوی . البته می دانم تو قبلاً درد را تجربه کرده ای ولی می توانم بگویم این درد سخت ترین و در عین حال لذت بخش ترین دردی است که در تمام عمرت چشیده ای . شخصاً پیشنهاد می کنم در شب تولدت در یک اتاق در بسته باشی تا کسی به تو نزدیک نشود چون ممکن آسیبی به شخصی که به تو نزدیک می شود برسد . خوب بعد از این که دردت تمام شد عکس یک گریفین روی بازویت دست راستت خود به خود خالکوبی می شود درست مانند جدت . با واضح شدن این خالکوبی قدرتی که گودریک باری آخرین نواده اش به جای گذاشته در تو شکوفا می شود . ولی نباید انتظار داشته باشی که در همان لحظه ی اول قدرتمند شوی و تمامی طلسم ها را بتوانی اجرا کنی البته کاملاً در نیرویه تو تأثیر دارد ولی برای تکمیل آن به یک کلید احتیاج داری تا بتونی او رو به طور کامل آزاد کنی . کلید قدرت تو همان شمشیر گودریک هست که الان درون کلاه قرار داره ولی باز هم باید قدرتت را افزایش دهی . البته یک سری از قدرت ها هستند که درست بعد از تولدت به طور

کامل در تو آزاد می شوند مثل قدرت چفت شدگی کامل ذهن. یعنی کسی نمی تواند به ذهن تو نفوذ کنه (البته بعداً یاد می گیری که چطور ذهن طرف مقابل رو هم بخوانی) و قدرت های دیگری که کلاه درباره ی آنها چیزی به من نگفت. . من نمی توانم زیاد در نامه برایت توضیح دهم ولی در چند خاطره ای که برایت گذاشته ام همه چیز را برایت می گویم.

چهارم درباره ی سرپرستی تو هست. همانطور که می دانی تا زمانی که سیریوس در دنیای ما بود سرپرستی تو به عهده ی او بود ولی بعد از اتفاقاتی که در وزارتخانه افتاد نامه ای به دست من رسید که سیریوس من را به عنوان پدر خوانده ات معرفی کرده بود. من نیز بعد از خودم لوپین را پدر خوانده ی تو معرفی کرده ام.

پنجم برای رفتن از خانه ی خاله ات نیز سه روز قبل از تولدت 8 نفر از اعضای محفل به دنبالت می آیند که شامل: لوپین، مودی، تانکس، آرتور ویزلی به همراه پسرانش بیل و چارلی، کینگزلی شکلبوت به همراه برادر من ابرفورت می شوند که رمز شناخت آن ها این است که تو از آنها می پرسی من چه نشانی دارم؟ و آنها باید بگویند حیوانی از فرقه ی سفید. یک نکته درباره ی محفل. کسی که در محفل صاحب ققنوس است ریاست محفل را برعهده می گیرد ولی این بار فرق می کند. می دانم که می توانی از عهده ی ای کار

بر آیی ولی تو زمان کافی برای اداره ای محفل نداری و البته حدس می زنی
که خودت به فکر تشکیل گروهی افتاده ای برای همین من برادرم را برای
ریاست محفل انتخاب کردم ولی تو را نیز به عنوان جانشینش معرفی کردم و
به تأکید کرده ام که حق دستور دادن به تو را ندارد و باید تمامی
اطلاعات محفل را به تو اطلاع دهد و برای اثبات آن کافی است از فاکس
بخواهی رئیس و جانشینش را معرفی کند و یک خواهش از تو داشتم که
اجازه دهی که خانه ای بگیرم و همچنان در اختیار محفل باشد ولی اگر
نخواستی اعضای محفل به سرعت آنجا را ترک خواهند کرد. اگر تمایل به این
کار داشتی حتماً برای آنجا یک رازدار انتخاب کن. من شخصاً برادرم را
پیشنهاد می کنم ولی باز هم به خودت بستگی دارد.
خوب با مسائلی که تا به حال برایت گفتم باید متوجه شده باشی که امسال
باید به هاگوارتز برگردی. حتماً فکر می کنی که در آنجا چیزی برای
یادگیری تو وجود ندارد ولی تو باید برگردی نه برای دس خواندن بلکه
برای آموزش و حفظ قلعه از خطرات که در این مورد کلاه برایت توضیح
کامل می دهد ولی باید در امتحانات شرکت کنی تا درست را کامل تمام
کنی. البته من برای میدر بعدی که شاید مینروا یا برادرم باشد نامه ای
گذاشته ام و همه چیز را توضیح داده ام و مطلب دیگر اینکه کنار

خاطره ها کلاه گروهبندی قرار دارد که باید برای انجام مراسم گروه بندی مدرسه آن را به مدیر قرض دهی .

ششم در باره ی محل جاودانه سازها است که من حدسهایی می زنم و آنها را در چند خاطره به همراه روش نابود کردن آن برایت می گذارم و باید توجه کنی که هیچ کس به غیر از تو، دوشیزه گرنجر و آقای ویزلی جوان از این ماجرا خبر ندارد حتی برادر من که اگه خودت صلاح دیدی می توانی به هم بگویی و پیشنهاد میکنم این جریانات را برای دوشیزه ویزلی هم تعریف کنی چون این حق اوست .

هفتم که مسئله مهمی نیست درباره ی مرگ من است که توضیحی نمی دهم و فقط می گویم خاطره ای رویش نوشته شده حقیقت را نگاه کن . در آخر پیشنهاد می کنم حتماً به خانه ات در دره ی گودریک بروی . این که دوستانت را از خودت دور نکن به هیچ عنوان مخصوصاً دوشیزه ویزلی جوان .

من به خاطره را درو کلاه گذاشته ام که اون رو هنگامی که خودش صلاح بداند به تو نشان می دهد . که هدیه ی اصلی من هم همان خاطره است . در ته بسته درست زیر خاطره ها چند لوله نوشته است که فقط زمانی که تمام خاطره ها را نگاه کردی می توانی آنها را بخوانی .

و یک نصیحت از یک پیرمرد از کار افتاده خشم را کنترل کن تا بعد ها
پشیمان نشوی و این که همیشه راهی برای بازگشت افراد سیاه وجود دارد
مانند سوروس. فقط کافی است به آنها فرصت دهی.

کله خر، آشغال، جسور

آلبوس پرسبیوال ولفریک دامبلدور

همچنان به نامه نگاه می کرد. اشک هایش آرام آرام روی گونه هایش سر می خوردند. سعی کرد جلوی اشکهایش را بگیرد. ولی نمی توانست. دامبلدور همیشه به فکر او بود حتی قبل از این که او به دنیا بیاید و حالا بعد از مرگش نیز تمام سعیش را برای کمک به او کرده بود. به اطلاعاتی که با خواندن نامه بدست آورده بود فکر می کرد. دامبلدور تقریباً از زمان مرگش خبر داشت و هنوز به اسنیپ عوضی اعتماد شد. او نواده ی گریفیندور بود و قدرتی هم در شب تولدش به او می رسید. باید دوستانش را کنار خودش نگه می داشت مخصوصاً جینی. چرا دامبلدور این قدر به این که جینی به او نزدیک باشد اصرار داشت؟ فاکس برای او بود و حالا جانشین رئیس محفل شده بود. محفلی که زمانی آرزوی پیوستن به او را داشت ولی حالا بدون دامبلدور برایش ارزشی نداشت. باید به هاگوارتز بر میگشت آن هم برای آموزش. باید با کلاه صحبتی می کرد. خاطراتی که دامبلدور برایش گذاشته بود را می دید و خاطره ای که دامبلدور در کلاه گذاشته بود که هدیه ی تولدش هم بود. برادر دامبلدور رئیس محفل بود، حتماً باید با او صحبت می کرد. دامبلدور جای بقیه ی جاودانه سازها را پیدا کرده بود باید سریع...

سرش به شدت درد می کرد. می خواست سریع خاطره ها را نگاه کند ولی سر دردش و پلکهایش سنگینش مانع از این کار می شد. تصمیم گرفت فردا صبح آنها را نگاه کند. عینکش را روی میز کنار تخت گذاشت و چوبدستی اش را کنار متکایش قرار داد. به سمت قفس هدویک برگشت که به او شب بخیر بگوید ولی به یاد آورد که از سر شب بیرون رفته و

برنگشته. لبخندی زد و نگاهی به فاکس انداخت که حالا بالای تخت نشسته بود و به او نگاه می کرد.

- شب بخیر فاکس

فاکس هم صدای زیری از خودش در آورد و به سوی کمد کهنه ی گوشه ی اتاق پرواز کرد و روی آن نشست و سرش را زیر بالهایش فرو برد. هری هم سرش را رو متکا گذاشت و به سرعت به خواب رفت.

در اتاقی مسطیل شکل و تاریک روی صندلی بزرگی در بالای اتاق نشسته بود. چند نفر جلوی پای او زانو زده بودند و به وضوح می لرزیدند. از چیزی به شدت عصبانی بود. دلش می خواست این افراد را تکه تکه کند. ولی به آنها برای پیش برد نقشه هایش احتیاج داشت. با صدایی سرد و بی روح و در عین حال خشن گفت:

- خوب بلا این دفعه برای شکستت چه دلیلی داری؟ شما 10 نفر بودید که ادعاتون می شه که از نزدیک تری افراد من هستید و زیر نظر من آموزش دیدین ولی نتونستین از پس یک کاراگاه بر بیاید. این دفعه که اون پیرمرد خرفت یا او اعضای احمق محفل اونجا نبودند. ها؟ گفته بودم که بدونه اون خون لجنی بر نگردید. نگفتم؟

شخصی که بلا نام داشت کمی سرش را بالا آورد ولی هنوز صورتش معلوم نبود. با صدایی که معلوم بود از ترس می لرزد پاسخ داد:

- ارباب ما فکر نمی کردیم که اون مردک رو از اونجا خارج کنند. بعد از اون هم حدود 30 تا 40 تا از کاراگاهان وزارتخونه ریختند اونجا. ما غافل گیر شده بودیم پس از کمی جنگیدن راهی جز استفاده از پروتکی که شما به ما داده بودین نداشتیم. در ضمن اون کاراگاه از اعضای محفل ققنوس بود.

هری کمی سرش را کج کرد. و با همان صدا گفت:

-نچ نچ نچ... این دلیل قانع کننده ای نبود. دالاهوف تو مگه مأمور بررسی اون محل

نبودی؟ همیشه به من بگی چرا این مشکلات پیش اومدن!

شخصی که در سمت راست بلا بود لرزش خفیفی کرد و با صدایی کلفت جواب داد:
-ارباب من هر چه از اون زنیکه ی احمق پرسیدم جواب درستی نداد.حتی از معجون حقیقت
یابی که سوروس آماده کرده بود هم استفاده کردم ولی فقط به من گفت که اونجا یک کارگاه
به عنوان منشی کار می کند.

-خوب بعد از گفتن اطلاعات با اون چه کار کردی؟

-با اجازتون ارباب اون رو کشتم ولی تمام موهای سرش را بریدم و با استفاده از معجون
مرکب یک از مرگخواران را برای جاسوسی به وزارتخونه فرستادم تا اطلاعات دقیق تری به
دست آوریم.

خوبه دالاهوف.کم کم داری یاد میگیری چه کاری انجام بدی.ولی باز هم دلیل نمی شه که از
اشتباه امروزتون بگذرم.

-کروشیو

صداهای فریاد های بلندی از افراد روی زمین بلند شد.فریادی دردآلود و هم زمان خنده های
وحشیانه ی هری.

پایان فصل اول

سرنوشت رانمی نولا از سرنوشت.

خوش باشی

